

خدا جون سلام به روی ماهت...

کتاب بازها ۲:
آتش ققنوس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جنيفر چمبليس برتمن

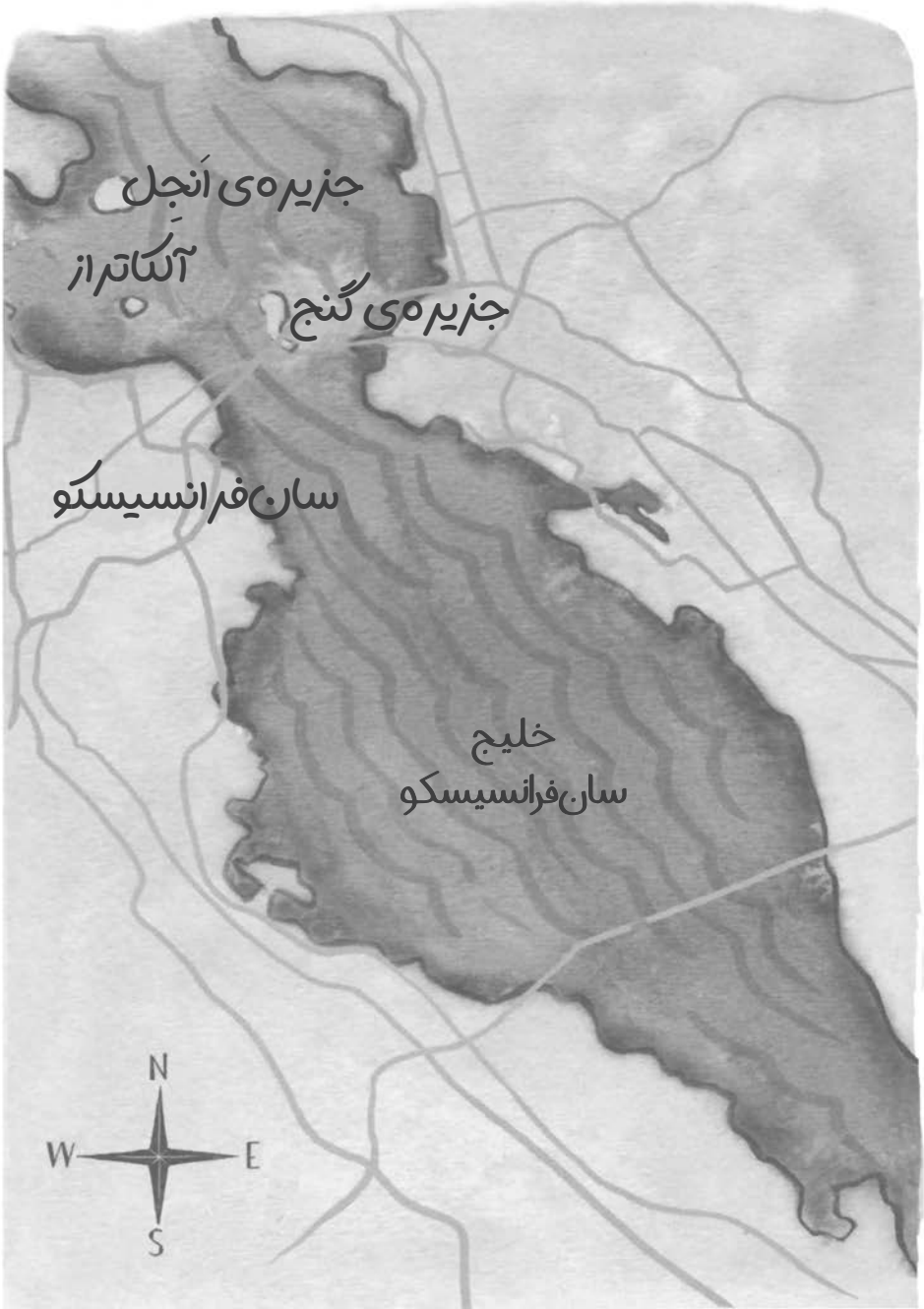
کتاب بازها

۲

مانا میناکی

آتش ققنوس

«طلا فرصتی بود برای از نو شروع کردن، تبدیل شدن به دیگری و خود را
ساختن. استعاره‌ای از امید.»
ایزابل آلنده، مستند تب طلا از مجموعه‌ی تجربه‌ی آمریکایی



جزیره‌ی انجل

آکاتاماز

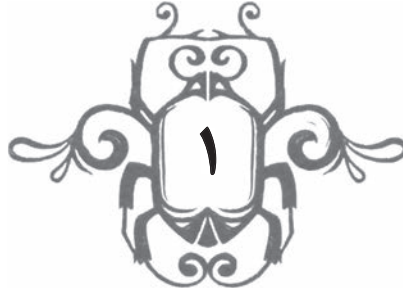
جزیره‌ی گنج

سان فرانسیسکو

خلیج
سان فرانسیسکو



فصل



ققنوس قاتنی آدم‌هایی شد که منتظر اتوبوس این‌پا و آن‌پا می‌کردند. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد؛ دستکش دست کرده بود و یک لیوان کاغذی داشت. هر کس نیم‌نگاهی به او می‌انداخت فکر می‌کرد یک آدم عادی و معمولی است. همیشه همین‌طور بود. مردم او را دست‌کم می‌گرفتند. اشتباهشان همین بود.

اتوبوس خط ۴۱ از نبش خیابان پیچید و جلوی پارک واشینگتن اسکوئر^۱ ایستاد. ققنوس قبل از اینکه برود توی صف اتوبوس بایستد، لیوانش را برد سمت دهانش و وانمود کرد قُلپِ آخرش را می‌خورد. بعد کاغذ آدامسی را از جیبش درآورد، انداخت توی لیوان و آن را روی نیمکت پارک، کنار کیسه‌ی سبزرنگِ زیپ‌داری جا گذاشت.

آخرین نفری بود که سوار اتوبوس شد. پله‌ها را دوتایی بالا رفت و بلیتش را به راننده که نگاهی سرسری به او انداخت، نشان داد و بعد، از میان آدم‌هایی رد شد که آن‌قدر سرگرم گوش‌ها، کتاب‌ها، روزنامه‌ها، تبلت‌ها و ضرب‌آهنگ‌های یکنواختِ کوبنده توی گوش‌هایشان بودند که هیچ توجهی

1. Washington Square

به او نشان نمی‌دادند. مردم همیشه ترجیح می‌دادند به کسی محل نگذارند. روی یکی از صندلی‌های عقبی کنار پنجره نشست تا همان‌طور که از خیابان شیب‌دار بالا می‌روند نگاهی به خلیج دوردست بیندازد. آبی دودی سیری آسمان را فرا گرفته بود که نور کم‌جانِ غروب خورشید را پشت خط افق پنهان می‌کرد. جزیره‌ی آلتاترازا مثل توده‌ی سیاهی روی آب‌های درخشان پیدا بود.

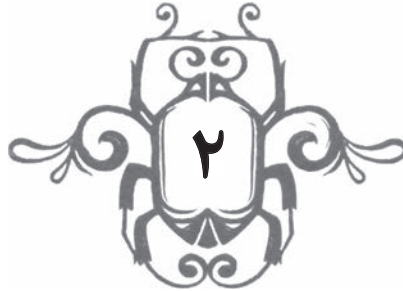
همان‌طور که به منظره نگاه می‌کرد، به آشغالی که جا گذاشته بود فکر کرد؛ توی لیوان کاغذی آب بود، نه گرد ته‌نشین‌شده‌ی قهوه؛ و کاغذ آدامسی که مچاله نشده بود، بلکه یک مکعب کوچک سفیدنقره‌ای داخلش بود. به این فکر کرد که آب، کاغذ آدامس را خیس می‌کند و از روکش مومی می‌گذرد تا به مکعب برسد.

و بعد منفجر می‌شود.

شبهه اتفاق‌های فیلم‌های هیجان‌انگیز نبود، یا لاقل بهتر بود نباشد. او نمی‌توانست مسئول چیزی باشد که یکی دیگر جا می‌گذاشت. انفجار، سروصدایی راه می‌انداخت؛ حتماً صدایش آن قدر بلند بود که آدم‌ها و سگ‌های دور و بر را از جا بپراند. آتش کوچکی جان می‌گرفت. شعله‌ها لیوان را می‌سوزاندند و بعد آرام پخش می‌شدند و می‌گرفتند به کیسه‌ی زیپ‌دار کنارش.

فکر کرد شاید یک روزی بایستد و این اتفاق‌ها را تماشا کند. تا آن موقع این کار را نکرده بود. اما آن شب نه. آن شب عجله داشت که زودتر به مراسم رونمایی یک کتاب برسد.

فصل



امیلی^۱ رو به راهروی خالی صدا زد: «بجنین! دیر شد!» با پاشنه‌ی چکمه‌هایش روی زمین ضرب گرفت و سنجاق‌سینه‌ی کتاب‌بازها را روی پیراهنش صاف و صوف کرد. از پیراهن خوشش نمی‌آمد، ولی آن شب مناسبت خاصی بود. مادرش پیراهن بافتنی کلاه‌داری برایش پیدا کرده بود، پس خیلی هم از تیپ همیشگی‌اش، یعنی شلوار جین و سویی‌شرت دور نشده بود؛ چکمه‌هایش هم پاشنه‌کوتاه بودند. جان می‌دادند برای راه رفتن روی تپه‌های سان‌فرانسیسکو^۲.
به خانواده‌ی بی‌خیالش اصرار کرد: «بیاین دیگه!»

در اتاق متیو^۳ باز شد. آپارتمان آن‌ها دراز و باریک بود، به‌خاطر همین متیو فقط دو قدم برداشت و رسید بالای پله‌های ورودی، کنار امیلی. برادر بزرگ‌تر امیلی شلوار جین و تی‌شرت با طرح کت مردانه پوشیده بود و موهای مشکی براقش را رو به بالا مدل داده بود. امیلی با نگاه پرسش‌آمیز به سر متیو اشاره کرد. متیو جواب داد: «کلاه سیلندر الان مُده.»
آن طرف راهرو، پدرشان همان‌طور که جورابش را می‌پوشید، لی‌لی‌کنان از اتاق خواب بیرون آمد و رفت توی آشپزخانه.

1. Emily

۲. San Francisco؛ شهری در ایالت کالیفرنیا، آمریکا

3. Matthew

صدایش از ته هال از پشت دیوار آمد. «کراوات هم لازمه؟»

متیو پرسید: «مگه بابا کراوات داره؟»

امیلی جواب داد: «توی آشپزخونه نگهشون می‌داره؟» عقبی یک پله را پایین رفت تا به در ورودی نزدیک‌تر باشد، انگار که این کار باعث می‌شد پدر و مادرش عجله کنند. هر لحظه ممکن بود بهترین دوستش، جیمز^۱ که طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد، همراه خانواده‌اش بیاید پایین تا با هم بروند کتاب‌فروشی هالیستر^۲.

پدر امیلی کارتنی را بیرون آورد که هنوز باز نشده بود، با اینکه سه ماه از آمدن خانواده‌ی کری^۳ به سان‌فرانسیسکو می‌گذشت. کارتن را توی هال گذاشت و یک آبکش، کتاب نقاشی‌های دییگو ریورا^۴ و یک قلنبه پارچه از تویش درآورد که بعد از باز شدن معلوم شد دوتا کراوات است. بیرون دستشویی کوچک توی راهرو ایستاد، اول کراوات آبی و بعد کراوات قرمز را جلوی خودش نگه داشت و توی آینه به خودش نگاه کرد.

«یه کم چروکن.»

مادر امیلی با قدم‌های بلند از اتاقش بیرون آمد. دامن بلندش خش‌خش و خش دور مچ پاهایش کشیده می‌شد و دوربینش مثل گردنبند روی پلیورش آویزان بود. گفت: «ژاکت هم بیوش، متیو. موقع برگشتنمون هوا سرده.»
متیو برگشت توی اتاقش و زنگ در به صدا درآمد. امیلی که کفرش درآمده بود، دست‌هایش را مشت کرد.

گفت: «خانواده‌ی لی^۵ رسیدن.» بعد یک پله‌ی دیگر هم پایین آمد و رفت سمت در. «کراوات نمی‌خواد، بابا! همین‌جوری هم محشرین.»

نگرانی پدرش برطرف شد و لبخند جایش را گرفت. «ممنون، عزیزم.»
کراوات‌هایش را پرت کرد سمت کارتن. «پس من آماده‌ام.» متیو هم وقتی

1. James

2. Hollister

3. Crane

۴. Diego Rivera؛ نقاش مشهور مکزیکی در قرن بیستم

5. Lee

دوباره زنگ در را زدند، آمد پیش بقیه.
امیلی گفت: «چه عجب!»
مادرش بشکنی زد و گفت: «باتری دوربین! توی شارژر جا گذاشتمش!»
و باعجله رفت سمت هال.
امیلی آه کشید.



خانواده‌های کرین و لی صف منظمی درست کرده بودند و از تپه پایین می‌رفتند. مادر بزرگ جیمز جلودار صف بود، مثل سرباز کوچکی در حال قدم‌رو رفتن، دست‌هایش را تاب می‌داد و از کنار درخت‌های کریسمسی که نوکشان قهوه‌ای شده بود، می‌گذشت. امیلی، جیمز و متیو پشت سرش بودند. وقتی از زیر چراغ‌های یکی از خیابان‌ها رد می‌شدند، کلاه سیلندر متیو جوری سایه می‌انداخت که باعث می‌شد شبیه فرانکشتاین^۱ به نظر برسد. پشت سر آن‌ها مادرها می‌آمدند که غرق گفت‌وگو درباره‌ی عکاسی از غذا بودند. مادر جیمز و مادر بزرگش یک آشپزخانه‌ی تهیه‌ی غذای چینی را اداره می‌کردند. مادر امیلی هم طراح گرافیک بود و کنارش عکاسی هم می‌کرد. پدر جیمز که امیلی قبلاً فقط یک بار دیده بودش و پدر امیلی پشت سر بقیه می‌آمدند. همان‌طور که قدم‌زنان می‌رفتند، شب کم‌کم شهر را فرا می‌گرفت، ولی محله‌ی آن‌ها هیچ‌وقت خیلی تاریک نمی‌شد. وقتی امیلی در نیومکزیکو^۲ زندگی می‌کرد، آسمان شب مثل جوهر سیاه بود و هرچه بیشتر به آن خیره می‌شدی، ستاره‌های بیشتری کشف می‌کردی؛ انگار که یک دست نامرئی سوراخ‌هایی در آسمان درست می‌کرد تا نور ازشان بتابد. در سان‌فرانسیسکو، از پنجره‌ی خانه‌های سه چهارطبقه‌ای که تنگ هم ساخته شده بودند، نور گرم

۱. Frankenstein: شخصیتی در کتابی با همین نام نوشته‌ی مری شلی

۲. New Mexico: یکی از ایالت‌های آمریکا

و کهربایی‌رنگی می‌تابید که در کنار نور چراغ‌برق‌ها و چراغ جلویی ماشین‌ها، راهشان را روشن می‌کرد. آدم دیگر یاد ستاره‌ها نمی‌افتاد.

همه پیچیدند توی خیابان پُلک^۱ و دلشوره‌ی امیلی شدیدتر شد. نمی‌توانست بفهمد دلشوره‌اش به‌خاطر اضطراب است یا هیجان. آن‌ها داشتند می‌رفتند به یک مراسم رونمایی از کتاب که انتشارات پی‌ساید^۲ برگزار می‌کرد؛ جشنی به مناسبت کشف یک دست‌نوشته‌ی جدید از ادگار آلن پو^۳ که امیلی و جیمز و متیو چند ماه پیش پیدایش کرده بودند و یا به عبارت بهتر نجاتش داده بودند. قرار بود از هر سه‌ی آن‌ها تقدیر شود.

زیر نور رستوران‌ها و ویتترین فروشگاه‌ها، چشم امیلی به برق موهای جیمز افتاد.

گفت: «استیو^۴ چه برقی می‌زنه!» استیو اسم بخشی از موهای جیمز بود که همیشه سیخ می‌ماند، انگار برای خودش مستقل فکر می‌کرد. همیشه بالای سر جیمز پیدایش می‌شد و آدم را غافلگیر می‌کرد.

جیمز جواب داد: «آره، اون هم به مناسبت امشب خوشگل کرده.» متیو سر تکان داد که یعنی موافق است.

به کتاب‌فروشی هالیستر رسیدند. پنجره‌ی بزرگ آنجا بیشتر وقت‌ها منظره‌ی کتاب‌فروشی دنچ و آرامی را به نمایش می‌گذاشت؛ اما برای مراسم آن شب، قفسه‌های کتاب را کنار کشیده بودند و فضای خالی وسط، پر از آدم بود. امیلی تصور کرد که وقتی از در وارد شود، همه‌ی آن سرها برمی‌گردند تا به او خیره شوند و احساس کرد لباسش هفت شماره برایش کوچک شده. یعنی ازش می‌خواستند جلوی همه‌ی آن آدم‌ها حرف بزند؟

مادر بزرگ جیمز در را رو به داخل باز کرد. همه‌هی صحبت‌ها، صدای جیرینگ‌جیرینگ همیشگی زنگوله‌های در را در خود محو کرد. بیشتر

1. Polk

2. Bayside

4. Steve

۳. Edgar Allan Poe؛ نویسنده‌ی آمریکایی در قرن نوزدهم

آدم‌های توی کتاب‌فروشی بزرگسال بودند، همان آدم‌بزرگ‌های معمولی که هر روز می‌بینی؛ و همین باعث شده بود آن‌هایی که شبیه ادگار آلن پو لباس پوشیده بودند، با کت‌وشلوارهای ازمدافتاده، شال‌هایی که دور گردن بسته بودند و سبیل‌های کوچکشان، بیشتر به چشم بیایند. یکی از مردها یک کلاغ مصنوعی روی شان‌اش داشت و یکی دیگر که دست‌هایش باندپیچی شده و پر از لکه‌های خون بود، قفس پرنده‌ای به دست داشت که توپش یک کلاغ زنده بود، به افتخار یکی از معروف‌ترین شعرهای پو.

چندتا بچه هم بین جمعیت دیده می‌شدند؛ بعضی‌هایشان آن قدر کوچک بودند که پدر و مادرشان یا بغلشان کرده بودند یا دستشان را گرفته بودند. بچه‌های بزرگ‌تر روی میزی خم شده بودند تا معماهای چالش‌برانگیز حل کنند و یا برچسب‌هایی با طرح حشره‌ی طلایی روی پوست همدیگر بزنند. متیو برای یک گروه نوجوان که کنار میز غذا و نوشیدنی ایستاده بودند، سری تکان داد و رفت تا با دوستانش احوالپرسی کند.

امیلی همان‌طور که جمعیت را برانداز می‌کرد متوجه چیزی شد که تقریباً بین همه مشترک بود: سنجاق‌سینه‌ی کوچک کتاب‌بازها. همان سنجاقی که امیلی خودش هم هر روز می‌زد. کتاب‌بازها یک بازی جست‌وجو و شکار کتاب بود که امیلی چند سالی می‌شد آن را بازی می‌کرد. مردم کتاب‌هایشان را در مکان‌های عمومی پنهان می‌کردند و سرنخ‌های پیدا کردنش را در سایت وارد می‌کردند. سنجاق درواقع جزئی از بازی نبود، فقط زلم‌زیمبویی بود که بعضی وقت‌ها استفاده می‌شد؛ مثل یک نماد سزی که از روی آن می‌توانستی بدون سؤال‌وجواب، بقیه‌ی بازیکن‌ها را تشخیص بدهی. امیلی تا حالا ندیده بود آن‌همه سنجاق را یک‌جا و آشکارا به نمایش گذاشته باشند. برق طلایی سنجاق‌ها باید بهش آرامش می‌داد، چون معنی‌اش این بود که کلی کتاب‌باز مثل خودش دورش را گرفته‌اند؛ ولی این‌طور نبود که او کسی را بشناسد. اگر مردم می‌توانستند خودشان را شبیه شخصیتشان در سایت کتاب‌بازها کنند، آن وقت قضیه فرق می‌کرد.



امیلی گردن کشید و سعی کرد آقای گریس‌وُلد، خالق کتاب‌بازها و ناشر کتاب جدید پورا پیدا کند. آقای گریس‌ولد با آن قد بلند و لباس‌هایی که همیشه هم‌رنگ لوگوی انتشارات بی‌ساید، بنفش و آبی‌نقره‌ای بودند، همیشه توی چشم بود. امیلی یک لحظه آن رنگ‌ها را دید و فکر کرد که او را پیدا کرده، ولی جک، دستیار آقای گریس‌ولد بود که آن طرف سالن داشت با یکی حرف می‌زد.

گوشه‌ای از سالن، مردی با دوربین فیلم‌برداری‌اش ورمی‌رفت و زن کت‌وشلوارپوشی قولنج‌گردنش را می‌شکاند و بی‌حوصله میکروفونی را کنارش نگه داشته بود. امیلی فهمید آن دو نفر احتمالاً از طرف یکی از خبرگزاری‌هایی آمده‌اند که هالیستر گفته بود قرار است در مهمانی حضور داشته باشند؛ قلبش هژی ریخت.

اصلاً هالیستر کجا بود؟ امیلی بالاخره پیدایش کرد. آن طرف سالن ایستاده بود و پشتش به امیلی بود. داشت با شور و حرارت زیاد با یکی صحبت می‌کرد و موهای دم‌اسبی بافته‌اش روی کت ورزشی‌اش بالا و پایین می‌پرید. یک نفر به شانه‌ی هالیستر زد و به سمت امیلی و جیمز اشاره کرد. هالیستر برگشت و گل از گلش شکفت. انگار که بخواهد آن‌ها را از دور بغل کند، دست‌هایش را باز کرد و فریاد زد: «این هم گل‌های سرسبد مهمونی!» صداها توی سالن آرام شدند. درست همان‌طور که امیلی تصور می‌کرد، همه‌ی سرها برگشتند و خیره‌خیره نگاهش کردند. صورتش به‌خاطر زمزمه‌های دسته‌جمعی آن‌ها داغ شد. کمی با سنجاق‌سینه‌ی کتاب‌بازهایش ورفت. جیمز، دودل، دستش را بالا آورد و تکانی داد. متیو برگشت تا برود پیش آن‌ها و مشتش را محکم و پر قدرت رو به جمعیت بالا گرفت. وقتی هالیستر رسید پیش آن‌ها، پرسید: «هیجان‌زده‌این؟»

امیلی با خودش فکر کرد که بیشتر وحشت‌زده است تا هیجان‌زده، ولی برای هالیستر سری تکان داد و پرسید: «آقای گریس‌ولد هنوز نرسیده؟»

1. Griswold

2. Jack

حالت صورت هالیستر تغییر کرد (نگرانی بود یا احساس گناه؟) سرش را تکان داد. «نتونست خودش رو برسونه. ولی مطمئنم خیلی دلش می‌خواست بیاد اینجا. قراره جک به جاش مسئول برگزاری مراسم باشه.»

هالیستر برگشت تا با پدر و مادرهای بچه‌ها احوال‌پرسی کند و جیمز رو به امیلی ابروهایش را بالا برد. هالیستر و آقای گریس ولد مدت‌ها بهترین دوستان همدیگر بودند، ولی بعد به مشکل برخوردند. جیمز و امیلی وقتی شنیدند آقای گریس ولد مهمانی کتاب جدید پو را در فروشگاه هالیستر برگزار می‌کند، امیدوار بودند معنی‌اش این باشد که این دوتا دوست قدیمی آشتی کرده‌اند؛ ولی اگر آقای گریس ولد نمی‌آمد، معلوم می‌شد قضیه این نبوده.

بابای امیلی گفت: «کتاب‌ها رو نشونمون بدین، آقای هالیستر. این پدر و مادرهای مفتخر می‌خوان چندتا نسخه‌ی اضافه بخرن.»

امیلی پرسید: «واقعاً؟»

به‌خاطر جابه‌جاشدن‌های دائمی‌شان، پدر و مادرش هیچ‌وقت طرفدار دارایی‌های مادی نبودند؛ که این شامل کتاب‌ها هم می‌شد، حتی با اینکه عاشق کتاب خواندن بودند. پدرش همیشه می‌گفت: «کتابخونه واسه همینه دیگه!» از وقتی امیلی یادش می‌آمد، پدر و مادرش سعی می‌کردند در تک‌تک ایالت‌های آمریکا چند وقتی زندگی کنند. تازه مدت کوتاهی بود که امیلی قانع‌شان کرده بود به جای فکرکردن به اینکه مقصد بعدی‌شان کجا باشد، سان‌فرانسیسکو را به عنوان شهرشان بپذیرند. پس اینکه پدرش می‌خواست نسخه‌ی دیگری از کتاب پو بخرد، حرکت کوچک اما معناداری بود.

هالیستر گفت: «الان می‌گم چارلی^۱ چندتا واسه‌تون بیاره.»

جیمز پرسید: «چارلی کیه؟»

هالیستر گفت: «هنوز ندیدینش؟» و دورتادور سالن را نگاهی انداخت تا او را پیدا کند. «چند هفته‌ای می‌شه اینجاست. کارمند جدیده. همین الان

1. Charlie

دیدمش اومد، می‌دونم باید همین جاها باشه...» و سرش را تکان داد. «آه، عیبی نداره. خودم کتاب‌ها رو می‌آرم.»

وقتی هالیستر رفت، جک از میان یک گروه سه‌تایی از آدم‌های شبیه ادگار آلن پو آمد سمتشان. جلیقه‌ی بنفش و آبی‌نقره‌ای‌اش کنار پوهایی که پشتشان به امیلی بود، باعث شده بود شبیه خواننده‌ی اصلی یک گروه موسیقی عجیب‌وغریب به نظر برسد. با دست به جلدِ خیلی بزرگِ کتاب قتل‌های کلیسای جامع که بالای پیشخان آویزان شده بود، اشاره‌ای کرد و به خانواده‌های جیمز و امیلی گفت: «این کتاب بدون این بچه‌ها وجود نداشت. امیدوارم این رو بدونین.»

آقای لی دستش را روی شانه‌های جیمز گذاشت و گفت: «کاش من هم وقتی بچه بودم این قدر خوش‌شانس بودم. ولی به‌رحال، من وقت این رو نداشتم که برم دنبال این چیزها. مادرم من رو با کارهای مهم‌تری مشغول می‌کرد.» امیلی کنجکاوانه به آقای لی نگاه کرد. صورتش سرشار از افتخار بود، ولی به نظر می‌آمد حرف‌هایش کنایه‌دار باشد. شانس به‌هیچ‌وجه نقشی در رسیدن او و جیمز به دست‌نوشته‌ی ناشناخته‌ی پو نداشت.

جیمز متوجه حالت امیلی شد و شانه‌هایش را بالا انداخت که: آدم بزرگ‌ها همینن دیگه! چی کارشون می‌شه کرد؟!

جک دست‌هایش را مالید به هم و گفت: «خب، بهتره دیگه شروع کنیم. همه‌ی این مردم مشتاقن شما رو ببینن و از ماجراجویی‌هاتون بشنون.» امیلی و جیمز یک قدم به همدیگر نزدیک شدند، اما برادر امیلی صاف ایستاد، آماده برای انجام وظیفه. متیو همیشه برای وظیفه‌ی خطیر سرگرم کردن طرفداران احتمالی آماده بود.

جک پرید روی سکوی جلوی فروشگاه که بیشتر وقت‌ها کتاب‌های نمایشی و پتیرین را رویش می‌گذاشتند، ولی آن شب تبدیل به یک صحنه‌ی کوچک شده بود. روی سه‌پایه‌ای کنار جک یک صفحه‌نمایش خالی بود.

جک ضربه‌ای به میکروفون زد؛ صدای گوش‌خراشی بلند شد و بعد او سخنرانی‌اش را شروع کرد. «سلام به همه!» شور و شوق جک و قدوقواری بلند و باریکش امیلی را یاد جوانی‌های آقای گریس‌ولد انداخت. موجی از ناامیدی باعث شد یک لحظه اضطرابش را فراموش کند. دل توی دلش نبود که آن شب آقای گریس‌ولد را ببیند. قبلاً فقط یک بار الگوی زندگی‌اش را از نزدیک دیده بود.

جک گفت: «به کتاب‌فروشی باشکوه هالیستر خوش اومدین! بابت میزبانی‌ت ازت ممنونیم، هالیستر!»

جمعیت تشویق کردند و هالیستر، خوش‌رو و خندان، برایشان دست تکان داد. جک گفت: «آقای گریس‌ولد نمی‌تونست شخصاً اینجا حضور داشته باشه، ولی دوست داشت خودی نشون بده. پس دیگه سرتون رو درد نمی‌آرم...» اشاره‌ای به صفحه‌نمایش کنارش کرد و هالیستر چراغ‌های کتاب‌فروشی را خاموش کرد. صفحه روشن شد و صورت آقای گریس‌ولد را به نمایش گذاشت. آقای گریس‌ولد به دوربینی که ازش فیلم می‌گرفت نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه عینک بدون قاب، بینی گوشتی و سیل پُریشتش تنها چیزهایی بودند که دیده می‌شدند. بعد عقب رفت، نشست و لبخند زد.

«سلام و درود، کتاب‌بازها!» و سالن پر از هلهله شد.